

نواب صفا عرضہ میاں

# کاروان شعر

مجموعہ بہترین اشعار برنامہ کاروان شعر و موسیقی از ادیبوں

### به نام آنکه عشق از او نشان یافت

اهل دردی و صاحب‌دلی می‌باید تا مجموعه شعر هنرمندی را بخواند، بشناسد و نکته عشق و جلوه معرفت را از آن دریابد. درست است که شعر شاعر در آینه مصفای خواننده نقش می‌گیرد و ای بسا در این آینه جلوه‌هایی تازه از هنر شاعر خودنمایی می‌کند ولی دست یافتن به نهانخانه جان جوشان شاعر و شاید بتوان گفت، هر هنرمندی کار سهلی نیست.

به غیر از دیرزمانی پیش که شاید یکی دو بار به خواست دوستان درباره شعرشان گفته‌ام یا نوشته‌ام، همواره خود را در آن مقام نمی‌نهم که صرافی گوهر هنر هنرمندان را بر عهده بگیرم. اما استاد سخنور، شاعر و ترانه‌سرا، نواب صفا وقتی دست‌نوشته غزلیات خود را با بلندنظری در اختیارم گذاشتند که آن را مرور کرده و در سرفصل کتابی - که آرزو می‌کنم زودتر به دست اهل دل برسد - چیزی بنویسم، یاد شعرهایش که از جوانی دمساز ما و ترانه‌هایش که محفل آرای مردمان صاحب ذوق و شناخت بود در من جان گرفت، به یادم آمد که تکبیت‌های لطیفش را در جمع دوستان بارها مرور کرده‌ایم.

کسی از راه دلسوزی نزد بر آتشم آبی  
وفای شمع را نازم که عمری هم‌زمانم شد

رضای خاطر من باشد آنچه او خواهد  
که اوست جلوه‌ای از آنچه آرزو خواهد

از این دست شعر در غزل صاف و صمیمانه نواب صفا بسیار بوده و هست، بدیهی است در من هم چونان دیگر کسانی که به وسعت اطلاع نواب صفا در زمینه موسیقی سنتی واقفند و سالیان دراز ترانه‌هایش را که با ابریشم خیال و آتش اشتیاق در هم می‌آمیخت شنیده‌اند این آرزو وجود داشته و دارد که مجموعه ترانه‌هایش نیز به ضمیمه غزل‌ها در دسترس هنرشناسان قرار بگیرد.

شاید وقوف و اشراف نواب صفا بر موسیقی ملی ما، یکی از عواملی بود که شعرش را ساده، صمیمی، آهنگین و بسیار به جان مردمان نزدیک می‌داشت.

خدایا عاشقم عاشق‌ترم کن  
سرایا آتشم خاک‌سترم کن

شعری از این‌گونه مایه گرفته از سوز و حال عارفانه سال‌ها با یاد نواب صفا درآمیخت و زمزمه صاحبان ذوق شد.

شک نیست که شاعر هرچه بیشتر می‌پوید و می‌جوید، هرچه پا از جوانی فراتر می‌نهد برداشتی عمیق‌تر از زندگی و حال و ملال مردمانی که در رهگذر او قرار دارند، درمی‌یابد و به کار پرداخت کلام می‌گیرد. در نواب صفا نیز طی این راه مایه هرچه بیشتر غم‌آشنایی و دمسازی با مردمان گردید. شعرش پاکیزه، کلامش آشنا و احساسش بسیار محرمانه و نزدیک به مردمان بوده و هست.

برای من همپایی در راهی که این روزها به محبت خاص شاعر بزرگوار برایم مقدر و مقدر شده است هر بار بازگشتن به روزگاری نه چندان دور ولی به هر صورت گذشته است که بار و بر آن در شعر شعرا در حقیقت نوشتاری دلپسند و یادگاری مکتوب از گذر زندگی ما بوده است.

من کیستم حکایت از یاد رفته‌ای

تصویری از جوانی بر باد رفته‌ای

حقیقت این است که اگر بخواهم پا به پای اشعار نواب صفا بیایم لذت و شوق بازخوانی پی‌گیر غزل‌هایش را از خوانندگان دریغ کرده‌ام اما تا همین جا که سخن پیش آمد گمان می‌کنم برای عرض اخلاص به شاعر و یادآوری خدمات ماندنی و ارزنده‌اش علاوه بر شعر و ترانه به موسیقی اصیل ایران کفایت کند، می‌ماند جان تازه خواه نوجویی که طبیعتاً در رگ و ریشه ملت ما هست.

ما برج‌آماندگان سحر کلام و جادوی معرفت این سرزمینیم. نواب صفا یکی از مخلص‌ترین خدمت‌گزاران فرهنگ، هنر و موسیقی ملی ما است.  
عمرش برقرار و جانش همواره شادمان باد.

پروین دولت‌آبادی

نوروز ۷۷

## «» زندگی را دوست دارم

زندگی را دوست دارم      دوست دارم با تو باشم  
یا تو باشی در کنارم      یا تو باشم، یا تو باشم

زندگی بی عشق یعنی لحظه‌ها را پوچ کردن  
از سر کوی محبت پاکشیدن، کوچ کردن  
زندگی کردن کجا و زنده بودن؟!  
خواب دیدن؟ یا نظر را بر نظرگاهی گشودن؟  
گوش کردن، دل سپردن، یا صدای زنده‌ها را ناشنودن؟  
زیر پای خود ندیدن، آسمان‌ها را ستودن؟  
آزمودن‌های دنیا را دوباره آزمودن؟

آزمودن را نخواهم      زندگی را دوست دارم  
زنده بودن را نخواهم      زندگی را دوست دارم

\* \* \* \* \*

زندگی یعنی همان خاکی که آن را می‌پرستم  
یا همان گهواره نوری که در آن زنده هستم

یا همان شهری که دارم خاطرات از هر کجایش  
خاطرات گمشده در تنگنای کوچه‌هایش  
شهر کرمانشاه، آن شهری که می‌میرم برایش  
اوستادانم، معلم‌های خوب و باصفایش

دوست می‌دارم «سراب قنبر» و «نیلوفر»ش را  
بی ستون و طاق بستان، یادگار برترش را  
طاق بستانی که در دل نقشی از پرویز دارد  
نقشی از پرویز دارد، پیکر شب‌دیز دارد  
فرّ یزدان را چه زیبا و چه سحرانگیز دارد  
از تماشا کی دل درمانده‌ام پرهیز دارد؟

نقش‌هایش شستشو گیرد ز چشم اشکبارم  
حیرت اندر حیرت از ترفندهای روزگارم  
زندگی را دوست دارم از برای مهربانی  
مهربانی، عاشقی، باشد تمام زندگانی  
وقت پیری عشق می‌ورزم چو ایام جوانی  
ای خوش‌عاشق شدن، گاهی شنیدن لنترانی

زندگی را دوست دارم      دوست دارم با تو باشم  
یا تو باشی در کنارم      یا تو باشم، یا تو باشم

# غزلیات

## ﴿۵﴾ روزن امید

بس که من با درد هجرانت مدارا کرده‌ام  
خویش را در حلقه عشاق رسوا کرده‌ام  
دزد را بی‌گفتگو باید به اهل دزد گفت  
در غمت با شمع زین رو گفتگوها کرده‌ام  
اشک را گفتم چرا می‌ریزی ای دیوانه، گفت:  
روزن آمیدی از این گوشه پیدا کرده‌ام  
مستم از صهبای عشقت، مستی است و راستی  
همچو چشمت کی شدم سرمست و حاشا کرده‌ام  
تَلْخامم کرد دست هجر و از پایم فکند  
بوسه‌ای تا زان لب شیرین تمنا کرده‌ام  
من که امروزم چو مویت در پریشانی گذشت  
خویش را سرگشته آمید فردا کرده‌ام  
با «صفا» گفتم که غوغا کرده‌ای در شعر، گفت:  
دیده‌ام غوغای چشمی را و غوغا کرده‌ام

## ﴿۵﴾ باورم کن

خدایا عاشقم عاشق‌ترم کن  
سرایا آتشم خاک‌ستم کن  
گلِ عشق تو را پروردم از اشک  
چه می‌خواهی ز جانم پَرپرَم کن  
دری بگشای از گلشن به رویم  
شبی با یاد خود همبستم کن  
مکن سردی که عمری همچو خورشید  
تنت را گرم سازم، باورم کن  
اگر خواهی که گردی فتنه بر خویش  
جمال خود نگه در ساغرم کن  
چو من در شاعری گمنام ماندم  
به کار عاشقی نام‌آورم کن



## ﴿۵﴾ از یاد رفته

من چیستم، حکایت از یاد رفته‌ای  
تصویری از جوانی بر باد رفته‌ای  
صید ز دست رفته سربار زندگی  
با پای خویش، در پی صیاد رفته‌ای  
من کیستم، ز کوی مرادی که جای توست  
ناشاد بازآمده‌ای، شاد رفته‌ای  
در شوره‌زار هجر تو محبوس مانده‌ای  
در گلشن خیال تو آزاد رفته‌ای  
کی دیده چشم کس به خرابات عاشقی  
چون من خراب آمده آباد رفته‌ای  
یاد «صفا» ز خاطره‌ها کی رود که گفت:

من چیستم، حکایت از یاد رفته‌ای

۱۳۳۱ - خرمشهر

۱۳۳۱ - خرمشهر

## ﴿۵﴾ فراموش شده

سزخیلِ تشنگانِ لبِ نوشِ او منم  
آن قصه‌ای که گشته فراموشِ او منم  
در عین وصلِ خاطرِ آشفته‌ای مرست  
گویی که موی ریخته بر دوشِ او منم  
چشمِ انتظارِ صبحِ بُودِ شمعِ نیم‌جان  
چشمِ انتظارِ صبحِ بناگوشِ او منم  
صبحِ امیدبخشِ نشاطِ آورِ من اوست  
شامِ هراسِ آورِ خاموشِ او منم  
پنداشتِ مستِ باده‌ام، آن مستِ خوابِ ناز  
غافل از این دقیقه که مدهوشِ او منم  
باشد جفا اگر چه خطا با «صفا»، ولیک  
ای عشقِ پایدار، خطاپوشِ او منم

## ◀◀ امید سحر من

خواهم ز خدا این که به دلخواه بمیرم  
یعنی که تو را بینم و آن گاه بمیرم  
ای عشق، ز جان من دلخسته چه خواهی  
بگذار که با این غم جانگاہ بمیرم  
آن شب منم پاکم که در آغوش طبیعت  
ناگه به وجود آمده، ناگاه بمیرم  
چون راه به جایی نبرم در همه عمر  
گمراه به سر برده و گمراه بمیرم  
خواهم که به دامن تو چون اشک نشینم  
یا آن که به لبهای تو چون آه بمیرم  
شمع من و روی تو امید سحر من  
مگذار که نادیده سحرگاه بمیرم  
می‌گفت «صفا»: زنده جاوید منم من  
روزی که به دلخواه تو ای ماه بمیرم

## ﴿۵﴾ لب تشنه

لب تشنه‌ام ساقی به من زان آب آتشرزاده  
یک جرعه کی سیرم کند، دریا بده دریا بده  
تا عشق تو پیروز شد، تیر غمت دل‌دوز شد  
زان می که هستی سوز شد، جامی به دست ما بده  
تا عاشقی شد پیشه‌ام، عشق تو سوزد ریشه‌ام  
یا کور کن اندیشه‌ام، یا دیده‌ای بینا بده  
دردی‌کش می‌خانه‌ام، خالی بُود پیمان‌ام  
مستم کن و دیوانه‌ام، وانگه به خلوت جا بده  
فارغ ز هر سودا منم، آواره صحرای منم  
چون مست بی پروا منم، پیمان بی پروا بده  
گردیده‌ام بدنام تو، محو تو و اندام تو  
تا پخته گردد خام تو، او را تو خواری‌ها بده  
روی تو خوش، موی تو خوش، بردی «صفا» را عقل و هُش  
یا خیز و امروزم بکش یا وعده فردا بده

## ◀◉▶ به خاک پای عزیزان

ز دوستان من امروز گر نمانده کسی  
ز داستان من خسته هم نمانده بسی  
ز مجمعی که همه یار یکدگر بودیم  
به هر طرف که نگه می‌کنم نمانده کسی  
به زیر پنجه شاهین زندگی شب و روز  
به سان طایر پرکنده می‌زنم نفسی  
برای ماندن من، بی‌وجود همسفران  
دگر نمانده نه مُستمِیکی نه مُلتمِسی  
ز تنگی قفس ای مرغ پرشکسته منال  
اگر که هم‌نفسی با تو هست در قفسی  
دلا اجل ز قلم نام‌کس نیندازد  
گر اتفاق فتد در شماره پیش و پسی  
«صفا» به دیده کشد سرمه فنا کامروز  
به خاک پای عزیزان نمانده دسترسی

## ﴿۵﴾ مژده رحلت

امروز دلخوشم همه با یاد یارها  
با یاد یارهاست مرا یادگارها  
تاکی کنی هیاهوی بسیار بهر هیچ  
آخر خورد به سنگ سر آبخارها  
گریم اگر چو ابر بهاری غریب نیست  
کاید پس از من و تو بسی نوبهارها  
موی سپید مژده رحلت دهد، ولیک  
چشمم به ره سفید شد از انتظارها  
شیطان عزیز و فسق عزیز و گنه عزیز  
مرد خدا مجوی در این روزگارها  
زنجیر جبر بسته سراپای خلق را  
در دست هیچ کس نبود اختیارها  
«گلچین» ماست «صائب» دوران خویشتن  
هر بیت اوست جلوه‌ای از شاهکارها  
دارم «صفا» و نیست کسی خواستار من  
غم مانده و نمانده مرا غمگسارها

## ﴿۵﴾ ناله‌های سحر

از یک نگاه گرم تو بی تاب شد دلم  
در آرزوی آتش تو آب شد دلم  
جانم ز ناله‌های سحر روشنی گرفت  
وز گریه‌های شب، گل سیراب شد دلم  
از لطف مهر، جلوه فروشد اگر که ماه  
خورشید من، ز نور تو مهتاب شد دلم  
زین پیشتر دلم خزفی بیشتر نبود  
در پرتوی تو گوهر نایاب شد دلم  
این سینه را کدورت هستی گرفته بود  
از صافی تو همچو می ناب شد دلم  
از یک تبسم تو «صفا» یافت جان من  
وز خنده تو غنچه شاداب شد دلم

۱۳۵۳ - اصفهان

۱۳۵۴ - تهران

ناله‌ها ... ۴۵۶۱

## ◀◁ هر چه می خواهی بکن

بس که دیدم در لباس دوستی‌ها دشمنی  
می‌کنم من هم از این پس دوستی با دشمنی  
دشمنی اندر لباس دوستی انصاف نیست  
مرد میدان می‌کند یا دوستی یا دشمنی  
آن که لاف دوستی امروز با ما می‌زند  
دوستی ناکرده، خواهد کرد فردا دشمنی  
دشمنی بی‌علتی هرگز کسی با کس نکرد  
دوستی هر جا که آید، خیزد آن جا دشمنی  
نی غلط گفتم، «صفا»ی ما صفای مطلق است  
هر چه می خواهی بکن ای دوست با ما دشمنی



## «۵» دروغ مصلحت آمیز

خو کرده ایم در همه ایام با دروغ  
در روزگار ماست همه راست‌ها دروغ  
در روح ما مکین شده از ابتدا فریب  
با خون ما عجین شده از ابتدا دروغ  
بیگانگی نگر، که در این عمر بی ثبات  
هر روز بشنویم ز هر آشنا دروغ  
از بس شنیده ایم ز مردم دروغ و راست  
باور نمی‌کنیم ز کس، راست یا دروغ  
گفتی دروغ مصلحت‌آمیز جایز است  
در نزد ما قبیح بُود هر کجا دروغ  
بیچاره ملتی که ز پا تا به سر ریاست  
بیچاره‌تر، که هست ز سر تا به پا دروغ  
گفتا «صفا»، بگو سخنی راست، گفتمش  
پاکی دروغ و مهر دروغ و صفا دروغ

دوبیتی‌ها

دلَم را خالی از تشویش کردم  
حذر از عقل دوراندیش کردم  
نکرده هیچ کس با دشمن خویش  
ستم‌هایی که من با خویش کردم

□ □ □

زمین سرده، زمان سرده، خدایا  
همه رنج و همه درده، خدایا  
درین قحط محبت، نقش ایام  
به کام هر چه نامرده، خدایا

□ □ □

درین میخانه از ساقی خُبر نیست  
درین غمخانه از شادی اثر نیست  
«به سنبل جز پریشانی ندادند  
نصیب لاله جز خون جگر نیست»

□ □ □

به هر کس مهر ورزیدم خطا بود  
وفا با هر که کردم بی‌وفا بود  
ز خود پرسم که در این سال هفتاد  
چه‌ها کردم، چه‌ها دیدم، چه‌ها بود

□ □ □

نشان غیر در عالم ندیدم  
به جز شر از بنی آدم ندیدم  
ندیدم از من دلی جز شادمانی  
ولی در سینه غیر از غم ندیدم

□ □ □

درین صحرا نمی آید بهاری  
نمی‌روید نهال انتظاری  
نه داری مانده بر جا، نی درختی  
که بنویسند مردم یادگاری

□ □ □

دلی دارم پر از رنج و پر از درد  
فغان از این وجود درد پرورد  
«من از بیگانگان هرگز ننالم»  
که با من هر چه کرد آن آشناگرد»

□ □ □

اگر تیشه به دست کوهکن بود  
بر آن کوه خدایی<sup>۱</sup> تیشه‌زن بود  
حدیث خسرو و شیرین فسانه‌ست

سرود کوهکن، ایران من بود

□ □ □

جوانی همچو خوابی بود و بگذشت  
درنگ پرشتابی بود و بگذشت  
محبت، راستی، آزادگی، عشق  
سؤال بی‌جوابی بود و بگذشت

□ □ □

نه تابی، تاکه از کویت گریزم  
نه صبری، تاکه با هجرت ستیزم  
خوشا روزی که در پای تو ای سرو  
شوم چون سبزه وز جا برنخیزم

□ □ □

---

۱. منظور کوه بیستون، به معنای ستون خدایی یا جایگاه خداست.

سوار کشتی بی‌ناخدایم  
که از پیر حقیقت‌بین جدایم  
اگر دستم تهی پایم شکسته‌ست  
به پای سر به پابوس تو آیم

□ □ □

چو بر اورنگِ درویشی رسیدم  
به فیض نیک‌اندیشی رسیدم  
اگر پُرسی ز درویشی چه دیدی  
ز درویشی به بی‌خویشی رسیدم

□ □ □

وصالت گنج باد آورده‌ای بود  
فراق رنج غم‌پرورده‌ای بود  
به هر برگ از کتاب زندگانی  
حدیث آرزو گم کرده‌ای بود

□ □ □

حقیقت چیست؟ امید محالی  
محتبت کفتر بشکسته بالای  
به گوشم وقت لالایی نخواندند  
به غیر از قصه‌های پُر ملالی

□ □ □

سخن در عشق، از ما و منی نیست  
اثر از سلطه اهریمنی نیست  
اگر در وادی اَیْمَن نهی پای  
سراپاگر نسوزی ایمنی نیست

□ □ □

دلم خواهد روم در خانقاهی  
که گاهی برکشم از سینه آهی  
چو غافل مانی از ورد شبانگاه  
نمی‌بینی به جز روز سیاهی

□ □ □

رباعیات

کردیم فغان چو بلبل از لانه خویش  
گشتیم قرین رنج از افسانه خویش  
کاشانه کس ز ما نگرید خراب  
برهم نزدیم غیر کاشانه خویش

□ □ □

چشمی پُر از انتظار می باید و نیست  
قلبی تهی از قرار می باید و نیست  
دستی چو دل شکسته می باید و هست  
پایی ز پی فرار می باید و نیست

□ □ □

دیروز ز جام باده مدهوش شدیم  
امروز چو شمع کشته خاموش شدیم  
تنها نه زمانه بُرد ما را از یاد  
از خاطر خویش هم فراموش شدیم

□ □ □

هر مرحله عمر، نمی آید باز  
پایانِ ورا نیست نشان از آغاز  
در رنج و عذاب رفته می ساز و بسوز  
با محنت نورسیده می سوز و بساز

□ □ □

در شکوه ز بیداد دلازار نیّم  
جز خویش ز کس این همه بیزار نیّم  
هستی چه بُود رسته و بازار فریب  
من طالب این رسته و بازار نیّم

□ □ □

## ◀▶ سه رباعی پیوسته و در عین حال مستقل

روزی ز نسیم قهر، گل پَر پَر شد پروانه بشد آن پَر و خاکستر شد  
بلبل به وجود آمد از آن خاکستر آسوده به باغ رفت و خنیاگر شد

□ □ □

سرپنجه آدمی بشد صیادش در کنج قفس نغمه برفت از یادش  
هر قطره اشک بلبل بی پر و بال

می گشت و فلک به دست ساقی دادش

□ □ □

می نیز اسیر حجله خم گردید یک چند ز چشم اهل دل گم گردید  
بنشست چو اربعینی اندر دل خم

آن گاه سرور بخش مردم گردید

□ □ □

چون فرقه اسیر بحر و بر می گردید  
بنا هر نفس شکسته تر می گردید  
چون موج سری به صخره ای می گوید